MEYKHANE. VOCI E MEMORIE PERSIANE (XI, 2021)
Laboratorio di poesia e traduzione http://meykhane.altervista.org/

یازده از بیست و یک

Undici di ventuno

از

نصرت پناهی نژاد

یک از بیست و یک

اولین روز سال ساعتم را کوک کردم
آرام از خانه برون شدم.
مغان همچنان در پی ستاره ای می گشتند و
آسمان کسوف گون سرما منعکس
کسی از خود سایه‌ای نداشت
صدای نرم گام شب روای
می رفت در جان درختان و
من کدر تر از کسوف در تنهایی خویش می غمیدم

***

دوم از بیست و یک

سحرگاهان در باغچه
سیه اسبی غنوده
بر خاک باز مانده ای بی رمق از ماه را
می نگریست و همچون نگارگری
بر همای سحری
با بخار دهان
می نوشت حضور خویش را.
کرکاب ها بر پا به باغ شدم
و آرام تر از ماه
او را در آغوش کشیدم.
و در آنی اشک من و واپسین بخار دهان او در هم آمیختند.

در تماشا خانه جانم تمامی اسبان کارزار
از آنه سیاووش تا
براق و غیر
در باغچه ام جان یافتند و
بامن.....

***

سه از بیست و یک

بر در دروازه ای در آغاز دریا
در انتظار تصاحب عقل
در جان بودم.
هستی مرا خدنگ وار
بآب
به پر یشان ساحلی از موج وا می گذاشت
و
فرزندم با کاکلی سیمرغین و دستانی بلند همچون بالی از عقاب
از بلند سکویی سنگی
آغاز به پروازی ناسوتی و تاریک نمود و
من شاهد، غمگین، این
واژگونه صعود
آروزی تصاحب عقل می کردم وهمچنان
خروش دریا جایی برای شنیدن نمی گذاشت!
...
آسمان همچنان تیره و بارانی
و درختان در صبری ایوبی مرا خوار خوار می نگریستند.

***

چهار از بیست و یک

شام آخر
در تصویر بود.
از ماشین بدر آمد
دست بسوی آسمان نمود و

با تشری باستانی به دعوا با اختران نشست.
بعد
در راستای ساحل ساکت
بر جای پای انگشتان
مرغان دریایی
براه افتاد.
هر از گاهی بال بال می زد
بامید آنک بپرواز در آید.
من از آینه کوچک ماشین همه می دیدم!

***

پنج از بیست و یک

ساعتی بر دست راست
ساعتی بر دست چپ
ساعتی بر قلب
از خانه برون شد.
در پس او شعبده بازی
با آتشان افروخته
جمع به تفنن می برد و
با دمی سترگ عقربه های جهان
به تیک تاک می انداخت.
در پنجره ای از سنگ و شیشه، پرنده ای تندیس وار جهان می نگریست
و بال در خود مجتمع.
...
باری کدامین زمان. زمان زیست
عقربه دل است

***

شش از بیست ویک

در پس در ختی کوتاه پیکر پنهان نمود
و گذران ماشین ها و قطارهای خاطره را مرور کرد.
می شنید که
در سویی از چهار سوی جهان
تک بانویی می خواند
سوک خدای را.
پس
شهر یارانه ذغالی در دست
ساقی صورتی بر زمین کشید و در دم شیفته آن شد و بشور پرداخت.
...
قطارهای خاطره و ماشین ها
همچنان می گذشتند
دود - آهن
آهسته آهسنه ترانه سوک خدای را
بلعیدند و چهار سوی جهان
غنود دو بار
در پرده ای از راز.

***

هفت از بیست و یک

در خواب خواب می دید
در بیداری خواب.
انگاره که توان باستانی جادوانگیزی داشت در دستهاش!
یا که گلی رسته از خون سیاووشی در سینه!

هر بامداد
در ارغوانی نور حیات مادری
پریشان
در پی فالی نیک
ز خانه بدر می شد و حلاج وار برهنه پا صحرا می رویید و دریا.
به ماران مهر می داد و به سیمرغان عطار مرحمی از پوچی اشان از سفر.
و باز در خواب
خواب لایحه های دوزخ و برزخ می دید
و در بازگشت از آن ها به خانه
با جهد به معماری می نشست
تا برجی آشوری دوباره خیال کند.
تا لسان در لسان
رنگ در رنگ
پوست در پوست
همه در همهمه و
در آشوبی دشوار با فهم بیافتد!

***

هشت از بیست و یک

شبانگاه
شش مفتش او را دست بسته و مجروح بخانه آوردند.
شناسایی د ر همان آستانه
در پرتو خدنگ ها و
بر ملا ک درد جان و روح او انجام شد.
اندی گذشت.
بناگهان آشفته رقصی همسان با باد جن در او خیزید
و آرام آرام
دست های بلند او بسان بالی از عقابی در زیر در خت سنجد باز و باز تر شد و پر پر زد.
مادر پریشان همچون پروانه‌ای درغزل سوخته
بر دور طفل وردی خواند و
دمی مسیح گون بر پیشانی او نمود.
تا او ناپدید شد.
...
در چهار سوی شهر
طبل و درنا زدند
آنقدر تاکه
بادی سترگ تر از باد جن پیشین بر خاست و
شش مفتش را
بلعید.

مادر آزاد تر از پیش
در کنار آب کارون بلند و غمگین خواند و رفت.
در پس او پرندگان و خرندگان هم.

***

نه از بیست و یک

همه تن سپید
در برابر طعام اشکی ریخت در ایوان.
ماه آواره در بالا
دریا بی خروش بسان بلمی ایستا.
دندان های خویش در آرواره جابجا کرد و
شاهنامه در دست
نفسی عمیق کشید و به تصویرخیره شد.
صدای سم اسبان از لای کتاب
آهسته و آهسته بر خاست و برون ریخت!
و بر حجم تنهایی دریایی افزود.
به تصویری دگر خیره شد:
پرده داری از ماردوشان و
سپیده دم دیوان و خرابات جهان و...
تصویری دگر:
کلمات سربی حک شده بر صفحه
و باز و باز وباز...

دندان های خویش دوباره جابجا کرد
آبی از کوزه نوشید.
.آرام براه افتاد
در کناره ی خزر
در آب و بر آب راه رفت و
مرغان در پس او
و اسبان و مار دوشان همه در برابر
با خود زمزمه کرد:
راه مسدود است!
راه مسدود است
....
همه تن سپید باز باز گشت
در ایوان
همان نشست تا طلوع
آفتاب

***

ده از بیست و یک

بناگهان
لاله ای در برابر او رویید!
"تعلیق در بودن، سرشت شعر است"

زمزمه کرد و در حالتی
نه کرخت نه بوف کورانه
روزها و شب ها حتی
در ساعات گرگ و میش
نقاشانه بر پوست خویش خال می‌زد و خال می زد، و
در گبه ذهن نقشی از پرنده،
نقشی از داری در ارغوانی سحر،
یا که افسانه ای نا زاده از رحم خدایی یونانی،
گره می زد و
یاد
قطارهای تابستانی، خرابه های مانده از جنگ را هم بر تن
نگاره گری می کرد!
و
کلاه در دست هم چنان در برابر لاله های روییده
با تصویری از کودکی خوابیده در
نغمه اندلس
بیدار می ماند
تا این تنگ چرخش زمانی بسر آید!

***

یازده از بیست و یک

روز بعد از تولد مسیح
بطرف کوه می رفتم
پیاده پا.
در سمت راست آن راهبه ای دعا خوان
از سنگ
ودر راست نمای آن کارخانه ای از رنج.
پس رباعی در رباعی علت از شراب پرسیدم
و باز بدون درنگ
بدون خدعشه ای در تبار فکر
دوباره بطرف کوه
برهنه پا
با چشمانی پر از آینه ها
که آسمان ها کور و منعکس می کرد.
جاده
خلوت در خلوت طی
و از دورها شاهد وار
زنگ جرس با غوغای سگان
در هم آمیخته می شنیدم.
مسیح
بناگهان
نئون وار از برم گذشت
پر نور و پر جلاء
با پیکری خونین.
در اولین روز نور یابی اش.

نصرت پناهی نژاد

Gen. 2021- Palermo